

در شب ۱۷ مه ۱۹۳۴ محل سکونت اوسیپ ماندلشتام مورد جستجو قرار گرفت و خود او بازداشت شد. او بیدرنگ به سرودن قطعه شعر طنزآلود «ضدانقلابی» درباره استالین اعتراف کرد و هشت نفری را که شعر را برایشان خوانده بود نام برد. کا.گ.ب البته پیش از آن نیز نام هر هشت نفر را می‌دانست.

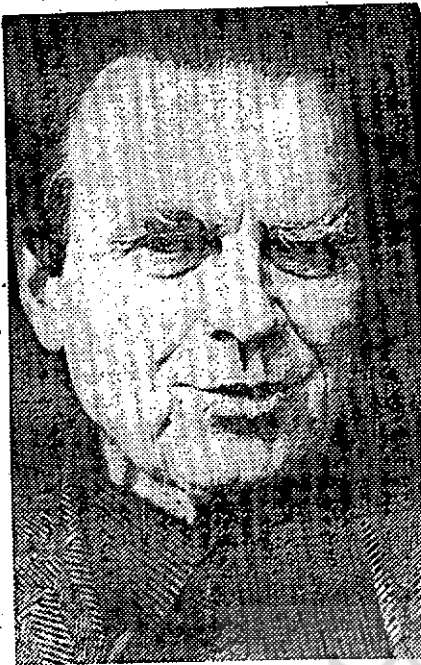
جزئیات دستگیری شاعر روس، نام خیرچین - ولادیمیر پتروویچ استاوسکی^۱؛ دبیر اول کانون نویسندگان شوروی - شرح دوزان تبعیدش در ورونو، تلاش‌هایش برای بازگشت به مسکو و سرانجام مرگ او در سال ۱۹۳۸ در اردوگاه سبیری، جزو انبوه اسناد «آرشیو ادبی» کا.گ.ب در دسترس پژوهشگران قرار گرفته، و به تازگی ویتالی شنتالینسکی^۲ آنها را جمع‌آوری و در کتابی تحت عنوان «زمزمه‌هایی از اعماق» (عنوان انگلیسی کتاب Arrested Voices است) انتشار داده است. گذشته از این، نویسنده آفریقای جنوبی، ج.م. کوتزی^۳ ضمن یکی از مقاله‌هایش در زمینه سانسور به تجزیه و تحلیل آثار اوسیپ ماندلشتام و به ویژه به «چکامه‌ای به استالین»^۴ پرداخته و باب بحث‌های داغی را در صفحات ادبی جهان گشوده است. او که خود نویسنده‌ای برجسته

1. V.P. Stavaky.

2. Vitaly Shentalinsky.

3. J.M. Coetzee.

4. Ode to Stalin.



۵۲

است در این نوشته شیوه‌های گوناگون سانسور و چگونگی تأثیر آن را بر آثار نویسندگان و شعرا، حتی شجاعترین‌شان، بررسی کرده است. به تعبیر ظریف و دقیق کوتزی منظومه ماندلشتام چکامه‌ای صادقانه، به قید افعال شرطی، در ستایش از استالین است نه اقدامی ناشی از تسلیم محض یا تعظیم بی‌چون و چرا.

آنچه در پی می‌آید بخش مهمی از این بحث در مطبوعات لهستانی است که به جهت اظهار نظر شخصیتی صاحب نظر - چسلاو میلوش شاعر اسلاو شناس و استاد دانشگاه برکلی - و نیز نکات جالب توجهی که در بردارد برگزیده شده است.

نخستین نوشته به قلم چسلاو میلوش با عنوانی جدید از مجله ادبی دیگری نقل شده و همراه با برگردان شعر موزد بحث و نظر فاضل اسکندر^۱ در روزنامه «گازتا وینورچا» شماره ۲۴ نوامبر ۱۹۹۶ به چاپ رسیده است. سپس هفته‌نامه Plus-Minus در ۸ دسامبر همان سال نوشته دوم و توضیحی میلوش را انتشار داده است.

۱. Fazil Iskander متراد ۱۹۲۹ در سوخومی، نویسنده و شاعر آبخازی که آثارش را به زبان روسی تألیف

می‌کند.



هانس بلس ماندلشتام

متأسفانه «چکامه‌ای به استالین» تا آنجا که می‌دانم هنوز به فارسی برگردانده نشده و من نیز، علی‌رغم در دست داشتن متن لهستانی آن، بضاعت ترجمه شعر، آن هم اثری چنین پراهمیت و بحث‌انگیز را در خود سراغ نداشتیم. شاید مترجمین روسی‌دان و خوش‌ذوق ما روزی کمر همت به انجام این امر ببندند. مترجم

بی‌شرمانه و بیش از اندازه

نوشته چسلاو میلوش

افسانه لهستانی (و نه تنها لهستانی) ماندلشتام به عنوان قربانی راه‌رهایی اندیشه و روح با واقعیت مطابقت کامل ندارد. قضیه اندکی به این صورت می‌ماند که مثلاً در میان قربانیان راه مسیح در رم باستان کافری را هم بیابیم که از سوی رقیبان ناچنس به ناسپاسی نسبت به سزار متهم شده باشد.

اذهان به بزرگی ماندلشتام در مقام شاعری یک چیز است و به یاد داشتن درگیری او در مسائل کشورش و زمانه‌اش چیزی دیگر. برداشت ما [لهستانیها] از ادبیات روسیه اغلب منجر به بدفهمی‌هایی می‌شود. آنچه همواره برای لهستانیها بستگی میان ادبیات و مبارزه در راه آزادی میهن بوده از دید روسها رابطه‌ای بوده است میان ادبیات و مملکت، یعنی امپراتوری روسیه.

اشعار خشمگینانه ضد لهستانی و ضد غربی پوشکین در پی انفجار قیام ۱۸۳۱ ناشی از همین طرز تفکر بود، همچنین سه چکامه‌ای که داستایفسکی هنگام تبعید در سبیری در مدح تزار نوشت. اشعاری از لحاظ هنری ضعیف که در آنها به تزار القابی مانند «خورشید» و غیره داده است. همین القاب بعدها برای استالین به کار برده می‌شد.

هرچند سرودن این قصاید بخشی از تلاش داستایفسکی برای رهایی از تبعید بود، با این وجود بیانگر عقایدش در مورد رسالت امپراتوری بود و از احساسات تند ضد غربی‌اش در پی جنگهای کریمه حکایت داشت. ماندلشتام، کسی که پیش از انقلاب اکتبر به نظر می‌رسید شاعری یکسره غیرسیاسی باشد، در ۱۹۱۴ که لژیونهای لهستانی در کنار ارتش اتریش در برابر روسیه موضع گرفتند نتوانست از ابراز خشم میهن پرستانه‌اش خودداری کند. شعری سرود و ضمن آن لهستان را به ستاره دنباله‌دار اسلاو تشبیه کرد که قرنهای سرگشته راه خطا می‌رود، به جای آن که در دامن مادر - روسیه آرامش و تسلی بجوید. چنین بود طرز فکر حتی آزادیخواهان روسیه در آن دوران. ماندلشتام در قبال داوری همعصرانش بسیار حساس بود. این وابستگی در دوران انقلاب بروز کرد، دورانی که طرز تفکر او نمونه بارزی از طرز تفکر قشر روشنفکران روسیه می‌نمود. همان قشری که شادمانه به پیشواز انقلابی رفتند که بنا داشت نابودشان کند. اوسپ ماندلشتام و همسرش در جوانی به انقلاب پیوستند و فعالانه در آن شرکت جستند. سپس، در سالهای ۱۹۲۰، ماندلشتام با سرودن چند منظومه دراز کوشید احساسات خود را از دگرگونیهای عظیم کشور و همراهی خویش را به عنوان شاعر، در آن تحولات ابراز دارد. این اشعار چنان پراستعاره و به قدری مشکل‌اند که می‌توانند مورد تفسیرهای ضد و نقیض قرار گیرند و قرار گرفته‌اند. از بخت بد ماندلشتام، وی شعر کوتاه و طنزآلودی نیز درباره ساتراپ گرجی نوشت که همان سبب نابودی‌اش شد.

در سالهای آخر تبعیدش در ورونژ، ۱۹۳۷، ماندلشتام موفق به سرودن «چکامه‌ای برای استالین» شد که از وجود آن تا مدتها هیچ‌کس خبر نداشت و تازه، در ۱۹۷۵ برای نخستین بار در آمریکا در مجله «The Slavic Review» به چاپ رسید. در این سالها اسطوره ماندلشتام همچون شخصیتی مسیح‌گونه، که بابت گناه دیگران رنج می‌برد، شکل گرفت و در ذهن همکارانش، نویسندگان روسیه، جا افتاد. داستانهایی درباره آخرین روزهای زندگی شاعر در اردوگاه «سراه» به سوی کولیمیا - روایت جنون او، اطمینان پارانوییدی او به این که قصد دارند مسمومش کنند، جستجوی خوراک در زیباله‌دانیها و همچنین شعرخوانیهای پرشکوه او برای همزنجیرانش (دزدان

حرفه‌ای) رواج یافته بود و دهان به دهان می‌گشت. (...)

ماندلشتام «چکامه استالین» را نوشت تا جانش را بخرد، اما دیگر دیر شده بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست او را نجات دهد. با این حال، بررسی اشعار دیگری که در ورونژ سرود قضیه را به صورت دیگری درمی‌آورد. به یاد بیاوریم که در آن زمان همه در مدح استالین سرود می‌ساختند، برای مثال بوریس پاسترناک در ۱۹۳۲ نه تنها «نوکیشی» خود را اعلام کرد، بلکه به علاوه ابیاتی استالینیستی نوشت و انتشار داد. بنابه قول توماس ونتسلووا^۱، تنها شاعری که درباره‌اش می‌توان گفت برخلاف میل باطنی و عقایدش خود را وادار به ستایش از استالین کرد آن‌آخمتاوا بود، که در پی دستگیری پسرش و به امید نجات او از زندان دست به این کار زد.

حرارت جو سیاسی آن دوران را اکنون به‌سختی می‌توان مجسم کرد، هرچند لهستان داغی آن را تا حدودی در سالهای ۵۳-۱۹۵۰ تجربه کرده است. وحشت و شور و شوق ایمان ایدئولوژیک دست به دست یکدیگر داده بودند. واقعیت دستگیریهای روزانه، میلیونها انسان در اردوگاهها؛ لیکن سرانجام باید تصویر خلق تحت سلطه دیکتاتور ستمگر را کنار گذاشت. آری، روسیه در برابر استالین می‌لرزید اما هرچه بیشتر می‌لرزید بیشتر او را دوست داشت. چنین است فعل و انفعال عجیب جوامع در دیکتاتوریهای قرن بیستم. آلمانیها هیتلر را در انتخابات دمکراتیک برگزیدند، پیشوای خود را می‌پرستیدند و حاضر بودند جان در راهش فدا کنند. تسلیم به هیبنورز کمونیستی در لهستان نیز در معیاری کوچکتر قابل رؤیت بود، برخلاف نظریه جدید که هیچ «ذهن دریند»ی وجود نداشت.

ماندلشتام می‌خواست با مردم باشد، می‌خواست ندای خلق باشد، و در این راه پیرو باورهای روشنفکران روسیه قرن نوزدهم بود. تبعید به ورونژ برای او مجازاتی بس سنگین بود، آن هم نه فقط چون او را از محافل ادبی، که دائماً و به هر جهت با آنان درگیر می‌شد، دور می‌کرد. عنوان یکی از اشعار خود او «تریستیا»، در ارتباط با آوید، اکنون مورد پیدا کرده بود زیرا خود او سرنوشت شاعر رومی را، که از چشم سزار افتاده بود، تکرار می‌کرد. منتها در اینجا مطلب صرفاً طرد از دربار سزار رومی نبود، بلکه معنایی بسیار مهمتر داشت: محرومیت از حق شرکت در تحقق هدفی به عقیده ماندلشتام عظیم و جمعی، مهر جزائی خوردن و انگشت‌نمای همان «جمعی» شدن که او می‌خواست بخشی از آن باشد. ماندلشتام، کسی که پاسترناک و دیگر همکاران به تکبر و خودبینی متهمش می‌کردند زیرا از قبول تقصیرش سرپا می‌زد، در ورونژ به

۱. Tomas Venclova متولد ۱۹۳۷ شاعر لیتوانی تبار آمریکایی و مترجم اشعار شعرای برجسته روس.

۲. منظور کتاب «ذهن دریند» نوشته خود چسلاو میلوش است.

حقانیت مجازاتش پی برد و به جای فرمانروا خود را به باد لعنت گرفت. چرا که او در واقع همواره می‌خواست بلشویک باشد، منتها در این راه ناکام مانده بود. (...)

من باید زندگی کنم، در هر نفسی بلشویک باشم،

پیش از مرگ انسانی بهتر شوم،

و همچنان در میان جمع انسانها باقی بمانم.

همین مضمون را در ابیاتی دیگر، حتی روشتر از این، ابراز می‌دارد.

هنگامی که ماندلشتام ساختن «چکامه استالین» را آغاز کرد، آشنایانش در ورونژ یکی بعد از دیگری دستگیر و ناپدید می‌شدند. همزمان، تشکیلات محلی کانون نویسندگان تماس با او را قطع کرده بود که همین خود پیش‌آگهی فرجامی قریب و از پیش معلوم بود.

گریگوری فرای دین در کتابی راجع به ماندلشتام می‌نویسد: «هیچ شعری در ستایش استالین به بُعد و گستردگی «چکامه» نمی‌رسد. این، یکی از طولانی‌ترین اشعار ماندلشتام است و وسعت موضوعی آن راه‌گشای نفوذ به دنیای مفاهیم و اسطوره‌های آثار بعدی اوست. در این قصیده به اندیشه او درباره خودش و هنرش پی می‌بریم، همچنین «جرم» او و مرگی که فرامی‌رسید و تصویر استالین در ذهنش و پیش‌بینی سرنوشت اشعارش پس از مرگ؛ و همه اینها با چنان زبردستی ابراز شده است که بی‌شک فرمانروایان یونان و روم عصر سزار آگوست قدرشناس آن می‌بودند. اشعاری که امروز نیز می‌بایست جایگاه و ارزش هنری خود را داشته باشند. به لحاظ شکل منظومه ماندلشتام جزو یکی از مشکل‌ترین گونه‌های شعر ستایشگرانه، چکامه‌ای به سبک پیندار است.»

خواننده لهستانی نمی‌تواند خود را به پذیرش این نظر تحسین‌آمیز در مورد «چکامه استالین» قانع سازد، حتی مایل است در سر فرود آوردنهای مبالغه‌آمیز شاعر ریشخندی پنهان کشف کند، گو این که چنین چیزی در آن نیست. بی‌پرده بگوئیم، چکامه ماندلشتام بی‌زاتنیسم^۱ انزجارآوری است که در مجیزگویی از شرم و اندازه گذشته است. (...)

متأسفانه، گویی برای این که در موضوع نزدیکی عظمت انسانی و حقارت مضحک او درسی بگیریم، کار با سرودن این چکامه خاتمه نیافت. به ماندلشتام اجازه داده شد به مسکو بازگردد و چند ماهی به نظر می‌رسید که می‌گذارند زندگی کند و آثارش را منتشر سازد: تا امروز معلوم نیست چرا و در چه سطحی این تصمیم تغییر پیدا کرد. به هر حال، ماندلشتام ظرف چند ماه اقامت و زندگی خوشبینانه در مسکو و پذیرش مجدد به عضویت کانون نویسندگان شوروی

۱. Bizantinism به معنای ستایش کورکورانه سلاطین یا به طور کلی فرمانروایان.

توانست عاشق شود، عاشق زنی به نام پوپووا. خوب دیگر می‌دانیم، چه بسیار سزوران هنرمند که عاشق پیشه بوده‌اند. نادژدا ماندلشتام ناچار بود این دلدادگی‌های شوهرش را به نحوی تحمل کند. خلاصه این که، پوپووا که در تهیه برنامه‌های رادیویی دست داشت ستایشگر متعصب استالین بود. برای خوشامد او، یا شاید برای برنامه‌های رادیویی اش، ماندلشتام، چند قطعه شعر استالینی (و بد) نوشت، و بلافاصله بعد از آن، راه شکنجه نهایی به سوی سیبری. مقصدی که به آن نرسید.

(به نقل از شماره ۲۴ نوامبر ۱۹۹۶ روزنامه «گازتاویبورچا»)

به امید بخشایش

نوشته فاضل اسکندر

چسلاو میلوش، شاعر نامی لهستان با اظهار نظر درباره «چکامه‌ای به استالین» در واقع چه چیز را می‌خواهد ثابت کند؟ میلوش با آن که در بزرگی اوسپ مآندلشتام در مقام شاعری تردید روا نمی‌دارد، در عین حال می‌کوشد ما را قانع سازد که تصویر خوانندگان لهستانی از شاعر روس به عنوان قریانی راه‌رهایی روح بسیار مبالغه‌آمیز است. با این همه، نه ذوق سرشار و نه فضل بدیهی میلوش نمی‌توانند نوعی یک سو به گی و یک سونگری تفسیر او را پنهان دارند. مثلاً جمله‌ای از این دست: «قضیه اندکی به این صورت می‌ماند که مثلاً در میان قریانیان راه مسیح در روم قدیم کافری را هم بیاییم که از سوزی رقیبان ناجنس به ناسپاسی نسبت به سزار متهم شده باشد.» چه ارزشی دارد؟ این اتهام از هر نقطه نظری ناعادلانه است. از دید میلوش ماندلشتام در واقع شاعر شوروی، یعنی کافر بود و بابت شرایطی صرفاً اتفاقی زجر کشید. حال آن که اوسپ مآندلشتام هیچ‌گاه شاعر شوروی نبود، گرچه چند بار کوشید خود را با واقعیت نظام شوروی سازگار سازد. لیکن چسلاو میلوش، چه بسا به این دلیل که در دام مفاهیم خویش گرفتار آمده است، به کلی ارزش قطعه شعر برجسته شاعر را علیه استالین نادیده گرفته و آن را «شعر کوچک طنزآمیز» می‌نامد. به عقیده من این چند بیت شعر سرشار از پایداری هلنیستی و نه تنها تا سرحد جتو ن بیباکانه بلکه پر از نبوغ است. در ادبیات مثال مشابهی نمی‌شناسم که در آن مؤلف چنان به وضوح بر احساس ترس غلبه کرده باشد. آیا ممکن است که سادگی ظاهری این شعر چسلاو میلوش را به اشتباه انداخته باشد؟ شگفتا، اما این‌طور به نظر می‌رسد.

البته ماندلشتام هنگامی که کمی به خود آمد دریافت که با سرودن آن ابیات حکم مرگ خویش را امضاء کرده است، به ویژه که با بی‌احتیاطی غریبی آن را برای چند نفر از آشنایان نیز خوانده بود. تعداد شنوندگان در حدود ده نفر بودند. در آن میان خائنی شعر را به خاطر سپرد و به

پیچیده‌تر از معمای سرودن «چکامه استالین»، به نظر من، این مسأله است که چرا استالین بلافاصله دستور کشتن شاعر را نداد بلکه او را زنده نگه داشت و راهی تغییر کرد. حال آن که در آن سالها چه بسیاری را به جرم گناہانی بسیار کوچکتر از میان برمی‌داشتند.

گرچه تازگی ندارد - چون پیش از این هم نوشته بودم - با این همه تکرار می‌کنم که استالین، برغم تصویر وحشت‌انگیز خودکامه‌ای ستمگر در آن شعر، می‌توانست در باطن آن توصیف را به نوعی تمجید تعبیر کند. مگر نه این که می‌کوشید سرتاسر مملکت را به وحشت بیندازد و ثابت کند که شکست‌ناپذیر است؟ در این شعر که از زبان دشمن بود و بنابراین احتمال چاپلوسی را مردود می‌ساخت، تأیید همان چیزی را می‌شنید که می‌خواست. این قطعه شعر می‌توانست سبب ترغیب او به شکار قربانیان بیشتر باشد. حال آن که شاعر گستاخ نیز نمی‌بایست بی‌مجازات رها شود. از این رو دستور چنین بود: تنبیه کنید، اما زنده بگذارید.

بندیکت سارنرف، زمانی به این احتمال اشاره کرد که استالین چه بسا ماندلشتام را زنده گذاشت به این فکر که شاید روزی، در آینده، شعری به همان برجستگی بسراید، منتها این بار در ستایش از فرمانروا. آخر ماندلشتام استاد و هنرمند بود و به عقیده استالین هنرمند قادر به هر کاری بود. این تعبیر به حقیقت نزدیک می‌آید.

در واقع نیز شاعر چند قطعه شعر در مدح استالین نوشت لیکن این اشعار جانش را نجات ندادند. آیا اوسپ امیل ویج کوشید آنها را منتشر کند؟ این را نمی‌دانیم. اما چنان که از خاطرات همسرش برمی‌آید هنگام نوشتن آنها درد و رنجی ناگفتنی بر خود هموار می‌کرده است. آثار این رنجه‌ها، رنج تلاش برای خفه کردن ندای درونی را، می‌توان از لابلای همه این ابیات احساس کرد. اگر خوب گوش بسپاریم، علی‌رغم محتویات آن اشعار، اندوهی ژرف حس می‌کنیم که شاعر نتوانسته است پنهانش بدارد.

چکامه‌ها را در ستایش از قدرتمندان این دنیا از قرن‌ها پیش به امید دریافت جایزه می‌سروده‌اند. ماندلشتام چکامه‌اش را به امید ترحم سرود. تفاوت اساسی است. و چسلاو میلوش با علم به این که عفو و بخششی از راه نرسید، می‌نویسد که: «چکامه» بیزانتیسمی انزجارآور است که در مجیزگویی از شرم و اندازه گذشته است. مؤدبانه بگوئیم، خواندن این سطور بسی ناگوار است.

خرافه‌هایی داریم شرقی، و خرافه‌هایی داریم غربی. لیکن در این مورد بخصوص سروکارمان با عقل باوری سرد و بی‌روح است.

«چکامه استالین» به لحاظ حرفه‌ای با استادی و بدون عیب سروده شده است، اما درست از

همین رو از خلال آن بوی یأس بی پایان احساس می شود. نقطه اوج و مصرع به راستی تکان دهنده آن بی نهایت عجیب و دوپهلوست: «نگاه کن ای ایسخلیوس، که قلم به دست چگونه می گریم!» برای من این مصرع فقط یک معنا دارد: مرا ببین ایسخلیوس که به چه کاری مجبورم، و از این رو اشک می ریزم.

در ادامه شعر، شاعر به روشنی راز خود را برملا می کند: عبارت دوبار تکرار شده «پُشته کله ها» که استالین، ظاهراً از بالای مقبره، به سوی آنها خم می شود. این صحنه، با وجود وضوح ظاهری تصویر، بیزاری ناخودآگاهانه ای را برمی انگیزد. «تل کله ها» که قادر به تفکر نیستند. این توصیف گله است.

لیکن این شعر کلاً در حال و هوای آتش شوقی اندکی فرو نشسته و پشیمان حفظ شده است. ماندلشتام، هنرمندی بزرگ، در این اثر همه تجربه خود را به کار گرفته است تا بتواند نقش به نظر خودش نفرت باری را متحد ممکن باورکردنی ایفا کند. سرودن از میان دندانها، از میان دندانهای به هم فشرده در عین حال ماندلشتام حتی یک لحظه آن چند بیت شعر طنزی را که علیه استالین سروده بود فراموش نمی کند. چنان که از برخی دیگر از اشعارش برمی آید او می کوشیده به خودش بقبولاند و ثابت کند که حق با خلق است و این پدیده ای است تاریخی در بعد سراسر جهان، قانونی تقریباً بیولوژیکی.

آن کس که انزوا و تنهایی ناراضی بودن را، به ویژه در آن سالها که حکومت شوروی در اوج قدرت بود، تجربه نکرده است تمایل برآستی فیزیولوژیکی به سوی همبستگی تنگاتنگ با توده مردم و میل به رهایی ولو موقت از گرداب مسائل وحشتناک را حس نمی کند؛ و نمی تواند درک کند که چرا حتی بزرگترین شاعران ما، هرچند به ندرت اما به هر حال گاه راه خطا می رفتند.

رژیم توتالیتز به توده گرایی و جمع باوری اعتیاد ایجاد می کند و از انزوا و تنهایی وحشتی پنهان می آفریند. اما شاعران بزرگ ما در واقع توانسته اند بر این وحشت غلبه کنند. همچنین اوسپ ماندلشتام، سراینده اشعاری برجسته در دوران حکومت شوروی. اشعاری که همواره زیور ادبیات منظوم روسیه باقی خواهند ماند. در مجموع، شعرا را نیز باید مانند ورزشکاران با در نظر گرفتن بهترین دستاوردهایشان ارزیابی کرد.

اما آنچه به روابط روسیه - لهستان مربوط می شود ماجرابی است بیش از اندازه دردناک و درباره آن بهتر است جداگانه گفتگو شود. قشر اندیشمند جامعه روسیه در دوران قیامهای استقلال طلبانه مردم لهستان همواره حامی لهستانیها بوده است، همان گونه که در دوران معاصر خودمان. حمایتی که شگفتی و خشم دولتهای روسیه را برمی انگیزخته است. منتها ابراز کتبی آن احساسات هرگز امکان پذیر نبود. و فقط صدای آزاد هرتسن، که ساکن انگلستان بود، می توانست

به نام مردم روسیه با جنبشهای آزادیخواهانه ملت لهستان اعلام همبستگی کند. به یاد می آورم که در جوانی اثری از تولستوی تحت عنوان «به چه جرم؟»، داستان فرار ناکام یکی از تبعیدیان لهستانی، مرا به شدت تکان داد و متأثر ساخت. خدایا، خداوندا، آیا امروز ما این آمادگی را داریم که با بدبختی دیگران چنین احساس همدردی کنیم؟ نمی دانم، اما می دانم که زمانی این احساس وجود داشت.

شاعر و کشور

(توضیح چسلاومیلوش راجع به نوشته مربوط به ماندلشتام)

آنچه که روزنامه «گازتا ویبورچا» بر سر من آورده است لابد جزو رسوم روزنامه نگاری است، منتها از نوع بدتر آن. به این معنا که مقاله مرا راجع به ماندلشتام از مجله دیگری گرفته، آن را کوتاه کرده، عنوان جدید تحریک آمیزی به آن داده و به چاپ رسانده است. بنده ناگهان به هوش آمدم و خود را در نقش حسابرس، داور شقی و بی مروتی دیدم که به جان شاعر نگون بخت روسی افتاده و او را زیرلگد گرفته است؛ به این دلیل که او برای نجات جاننش چکامه ای در تمجید از ایتالین سروده است. و نه تنها هیچ گونه احساس همدردی نسبت به رنج نویسندگان روسی ستم دیده از دیکتاتوری ندارم بلکه به علاوه «سندرم لهستانی» خود را برملا می کنم و از جایگاه ملت پرست مغروری سخن می گویم که خود را انسان غربی می شناسد و از بالا به «شرق» می نگرد. عنوان مقاله چنان القا کننده است که بلافاصله نظر خواننده را منحرف می سازد.

چاره ای نیست، مجبورم توضیح دهم که چرا مقاله «تعبیر من از چکامه استالین اوسپ ماندلشتام» (عنوان اصلی مقاله) را نوشتم. از آنجا آغاز می کنم که در ادبیات روسیه چند شاعر محبوب و مورد علاقه دارم که اوسپ ماندلشتام از آن جمله است؛ به علاوه نویسندگانی که پیش از همه مسحور داستایفسکی هستم. به سبب همین علاقه هم پذیرفتم که در آمریکا درسهای مربوط به داستایفسکی را برعهده بگیرم، و او را چهره اصلی و راه گشای اندیشه اروپایی، همپایه با نیچه، معرفی کنم. عظمت داستایفسکی سبب نمی شود که جنون بی تردید شوونیستی او را، که می توان با عشق وافر او به روسیه و دلواپسی برای آینده آن توجیه کرد، کم رنگ تر بینم. اما مطالعه و تحقیق درباره داستایفسکی یعنی مطالعه درباره تاریخ روشنفکران روس که او روایتگر بی بدیل آن بود. و گویا بنا به ضرورت رشته تخصصی ام - اسلاو شناسی - در این حوزه کلی کسب دانش کرده ام که در نوشته هایم از آن ها سود می جویم.

ما با رسالت باوری و شوونیسم داستایفسکی مشکل داریم، اما خودمان هم کمتر گرفتار

ملی‌گرایی کفرآلود و رسالت‌باوری میتسکه ویچ^۱ نیستیم، احسان‌ی که باید به پای درگیری شاعر نابغه‌مان با اوضاع زمانه و شرایط کشورمان بگذاریم. میراث میتسکه ویچ به هیچ وجه فقط به دوران رومان‌تیسیم محدود نمی‌شود بلکه در سرتاسر قرن بیستم همراه ماست، و هنوز هم از زیر بار سنگین آن‌ها نشده‌ایم. ورود ویتولد گومبروویچ^۲ به مجموعه کلاسیک ادب لهستان در حال حاضر زیر پرچم مبارزات او در راه‌های «لهستانی» از قید «لهستان»، یعنی ایجاد بستگی جدید و کمتر عصبی و نه آن‌چنان تنگاتنگ میان فرد و اشتراکات ملی، آغاز شده است. گومبروویچ به روشنی میراث «martyre la pologne» (لهستان شهید) را که با تحمل رنج می‌خواهد خود را به گونه‌ای کفرآمیز در مقام مسیح ملتها بنشانند و با نشان دادن زخمهایش فرزندان را به انجام بالاترین از خودگذشتگی‌ها وامی‌دارد، طرد می‌کند. اما اگر امروز ما خود آماده شنیدن حقایق چنین صریح و تلخ درباره خودمان هستیم چرا نباید به خود اجازه دهیم درباره روستها نیز حقایق را بگوئیم؟ از میراثی متفاوت، از مرده‌ریگی دیگری سخن بگوئیم که در آثار داستایفسکی به روشنی نمایان است و در سده ما فقط اندکی تغییر شکل داده است؟

غریزه مملکت‌باوری روستها قابل تحسین است. غریزه‌ای درست عکس‌گرایش لهستانیها به آنارشی و تقریباً پشت‌کردن غریزی یعنی ضدیت با حکومت از هر نوع. نگرش به مملکت (امپراتوری) مسأله اساسی روشنفکران روسیه، و به تبع آن ادبیات روس، در قرن نوزدهم بود. اگر دکابریستها حکومت را در دست می‌گرفتند برای حفظ و حراست از امپراتوری - به استناد برخی از گفته‌هایشان - بی‌شک از تزارها هم بیشتر می‌رفتند.

اشعار ضدغربی پوشکین به منزله دفاع از مملکت در بزایر و سوسه‌های خارجی بود. داستایفسکی نیز در چارچوب امپراتورینی می‌اندیشید، که رسالتش نه تنها حکومت بر لیتوانی، روسیه سفید، اوکراین و لهستان و فنلاند بود بلکه می‌بایست سلطه خود را تا قسطنطنیه گسترش دهد. درست هنگامی که روشنفکران لهستانی مراقب زخمهای ملی‌شان بودند که التیام نیابد، اندیشه قدرت لازم برای حفظ امپراتوری لحظه‌ای اذهان روستها را ترک نمی‌کرد.

با به خاطر داشتن همه این سوابق، تعبیر خود را از چکامه ماندلشتام نوشتیم. بی‌آن که در ذهنم کوچکترین فکر حسابرسی باشد - یعنی کاملاً خارج از حوزه «بایدها و نبایدها». و به این علت که خود را صالح برای ایفای نقش قاضی نمی‌شناسم یا پیشنهاد برزنی گذشته‌ها و

۱. Adam Mickiewicz (۱۷۹۸-۱۸۵۵) بزرگترین شاعر و حماسه‌سرای لهستانی، مبتکر سبک رومان‌تیسیم در

حسابرسی به اعمال نویسندگان لهستان در رژیم سابق ابراز مخالفت کردم. پس به یقین، و به طریق اولی بنا ندارم در مورد اهل ادب در روسیه به داوری بنشینم. منظوم اشاره به «ضعف» ماندلشتام نبود بلکه می‌خواستم این نکته را یادآور شوم که کشور و امپراتوری در چشم شاعر روسی چه جایگاهی داشت. سرانجام باید بپذیریم که هیچ هنرمندی در فضای انتزاعی زندگی نمی‌کند بلکه در همان هوایی نفس می‌کشد که افراد جامعه‌اش. واقعیت این است که روسیه سالهای ۱۹۳۰ در شوق بنای سوسیالیسم می‌زیست، در جو و حال و هوایی بیش از حد خوش‌بینانه و سرشار از امید، همراه با پرستش استالین؛ و به رغم میلیونها موجود انسانی که در اردوگاهها رو به نابودی می‌رفتند. اگر امروز بگوئیم که کیش استالین پرستی وجود نداشت و شاعران فقط از سر ترس برایش مدیحه می‌سرودند، مثل این است که بگوئیم هیتلر در آلمان معتقدانی نداشت. روشنفکران پیش از انقلاب، که ماندلشتام نیز جزو آنان بود، ممکن بود نسبت به انقلاب نگرشی دوسویه داشته باشند لیکن می‌کوشیدند خود را با آن وفق دهند و این که استالین در جایگاه نمایندگی کشور قرار داشت در این کوشش کم‌تأثیر نبود. هیچ‌کس تلاش استالین را در جهت عظمت کشور انکار نمی‌کند - سرانجام هم بنا بود او در جنگ پیروز شود.

ماندلشتام را نمی‌توان ضدکمونیسم به حساب آورد چرا که ابراز چنین ضدیت آگاهانه‌ای نه تنها از توانائی او بیرون بود بلکه در حد توانایی کل محافل ادبی آن دوران نیز نبود که همه در شوق شرکت در تحقق هدفی عظیم و جمعی می‌زیستند. استالینسم، به عنوان پیوند ویژه میان نظریه‌ای خوشبینانه و ارباب، واقعاً وجود داشت و تلاش در جهت انکار وجود آن و سعی در اثبات این نظر که فقط قدرت بی‌چون و چرای فرمانروا در کار بود، پذیرفتنی نیست. ماندلشتام چکامه خود را به این امید سرود تا شاید ترجمه دیکتاتور شامل حالش شود، با این همه اگر این تنها انگیزه او از سرودن چکامه بود می‌بایست هراسش را درک و با از احساس همدردی کنیم و کار به همین جا خاتمه می‌یافت. اما ماندلشتام زیر فشاری از نوع دیگر نیز بود.

او از سرودن آن چند بیت طنزآلود که او را از چشم رهبر انداخته و در جمع همکاران و دوستان منزوی ساخته بود، احساس پشیمانی می‌کرد. چکامه او نمونه‌ای از استادی در فن است و بنا به قول توماس و نتسلووا، «نمونه‌ای از سبکی والا» است. این تجلیل بی‌تردید موجه و مقبول است، با این همه، عدم توازن میان ابزار هنری و موضوع مورد ستایش در من ایجاد واکنش انزجار کرد. احساسی که بنا ندارم پنهان کنم، لیکن مقاله و تعبیر من بیشتر در جهت دفاع از ماندلشتام است نه متهم ساختن او؛ زیرا تراژدی فردی او را در تاریخ رژیم‌های توتالیتر قرن بیستم ادغام می‌کند. رژیم‌های خودکامه‌ای که در برخورد با انسانها از وسایلی حتی نیرومندتر از صرفاً ارباب پلیسی سود می‌جستند. و مسلماً آن چکامه مرا از لذت بردن از سایر اشعار

ماندلشتام باز نمی‌دارد. پیروزی نظم او چنان پایدار است که فراموش کردن کاستی‌ها را برایمان آسان می‌سازد. آن برهه از زمان که نیمه‌دیوانه اشعارش را برای همبندانش در اردوگاه از سر می‌خواند - هم اکنون دیگر به صورت بخشی از اسطوره متعالی‌ترین‌رهای شاعر در آمده است، از بندرستگی که در قیاس با آن شهرت و قدرت دیکتاتورها هیچ است.

(به نقل از هفته نامه Minus - Plus دسامبر ۱۹۹۶)

